

به نایگانه‌ی مهربان

روح در شیشه

نوشته‌ی: کارولین پیچر
تصویرسازی: کارین لیتل وود

سرشناسه: پیچر، کارولین Pitcher , Caroline
عنوان و نام پدیدآور: روح در شیشه/ نوشته‌ی کارولین پیچر؛ تصویرسازی کارین لیتل‌وود؛
ترجمه منصور جام‌شیر
مشخصات نشر: تهران؛ نگارینه، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۷۶ ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۴-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Ghost in the glass
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان‌های تخیلی.
شناسه افزوده: لیتل‌وود، کارین، Littlewood, Karin، تصویرگر.
شناسه افزوده: جام‌شیر، منصور، ۱۳۳۹ - مترجم.
رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۶ ر ۸۷۸ پ ۱۳۰ دا
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۴۰۶۰۵

ISBN:978-964-8935-74-5



9 789648 935745

نگارینه
Negarineh

نام کتاب:	روح در شیشه
نوشته‌ی:	کارولین پیچر
تصویرساز:	کارین لیتل‌وود
ترجمه‌ی:	منصور جام‌شیر
چاپ نخست:	۱۳۸۷ تهران
شمارگان:	۲۰۰۰ جلد
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۴-۵
بها:	

حق چاپ محفوظ است

تهران، شمال شرق میدان هفتم‌تیر، کوی نظامی، شماره ۲۳، کدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۰۷۲۷۸ ، فاکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸
www.negarineh.ir info@negarineh.ir



نقره‌ای

در پس پنجره، زنی با لباس قرمز یا قوتی ایستاده است.
پوست او سفید به مانند چینی.
چشمان او سبز چون شاهی آبی در آب زلال و روان
رود.

توجه کن

کریستینا^۱ فریاد کشید: «من نمی‌خواهم به خانه بروم!
ما در این موزه‌ی احمقانه فقط اسباب‌بازی قدیمی و
سنگ دیدیم.»

مادر اشاره کرد: «عمّه می^۲ خسته شده است. باید او
را به خانه برگردانیم.»

کریستینا به پیرزن روی صندلی چرخ‌دار نگاهی

1. Christina

2. May



انداخت. چشمان عمّه می بسته بود.

خواهر کوچک کریستینا، گریس^۱، فریاد کشید: «به این دلیل است که عمّه شب‌ها نمی‌خوابد. او با چشمان باز می‌نشیند و تمام شب را به پنجره نگاه می‌کند.»

پدر پرسید: «گریس، تو از کجا می‌دانی؟»

جوابی شنیده نشد. گریس دور و بر یک جعبه‌ی جواهرات رومی جست‌وخیز می‌کرد، در حالی که دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود و با صدای بلند آواز می‌خواند.

کریستینا گفت: «گریس می‌داند، چون نصف شب‌ها به طبقه‌ی پایین می‌رود و همه‌ی آب‌نبات‌ها را می‌خورد و هیچ‌وقت هم توبیخ نمی‌شود!»

پدر با اخم گفت: «کریستینا، داستان سر هم نکن.»

گریس رقص‌کنان به سمت آنها برگشت. ناله‌کنان گفت: «من هم می‌خواهم به خانه برگردم!»

کریستینا گفت: «من که نمی‌خواهم.»

پدر گفت: «کوتاه بیا، گریس. منطقی باش. این گردشی خانوادگی است.»

کریستینا غرغرکنان گفت: «من را گریس صدا نکن.»

با خود فکر کرد، من هم جزء همین خانواده هستم. چرا آنها

1. Grace

همیشه علیه من متحد می‌شوند و به گریس بیشتر اهمیّت می‌دهند؟ ما فقط به این دلیل می‌بایست به اینجا بیاییم که گریس در مدرسه درباره‌ی اسباب‌بازی‌های زمان ویکتوریا تحقیق می‌کند. نگاهش کن، چشم‌هایش را با مشت‌هایش می‌مالد و بینی‌اش را بالا می‌کشد. یک قطره اشک هم در چشم‌هایش نیست! بعضی وقت‌ها، کریستینا دلش می‌خواست گریس را حسابی بزند؛ پس، بهترین کار این بود که برود. روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سرعت از آنها دور شد و به گالری‌ها رفت؛ ابتدا به تماشای مجسمه‌های برنزی خدایان و بوداها ایستاد. از پلکانی مرمری به سرعت بالا رفت.

کریستینا با خود فکر کرد، آنها نمی‌توانند با سرعت صندلی چرخ‌دار را از پله‌ها بالا بکشند.

در گوشه‌ای زره جنگی به دیوار آویزان بود. او فکر کرد، من می‌توانم این را به تن کنم و با پاهای آهنین نوک تیز سروصداکنان به اتاق‌ها بروم. می‌توانم یکی از آن سیخ‌های آهنین را مانند نیزه از غلاف در بیاورم و بالای سرم بچرخانم. تق، تق. این فکر باعث شد لبخندی بزند و کمی آرام شود. شکل‌های محوی در اطراف او به دیوار آویزان بود. چهره‌ی آدم‌هایی که نمی‌خواستند در قاب‌های خود بمانند. کریستینا زن غمگینی را با لباس ساتن تیره دید.

سه پسر بچه‌ی معذب در لباس دریانوردی با یقه‌هایی
به سفیدی برف و زنی با صورت پف کرده که از سگی
پشمالو نگهداری می‌کرد. چطور توانسته بود آن را
بی حرکت نگه دارد تا نقاشی را بکشند؟

کریستینا فکر کرد، شاید بتوانم آنها را متقاعد کنم که به
کافی شاپ برویم. گریس هم راضی می‌شود. کافی است نام
شیرینی‌مربایی را به زبان بیاورم. دوست ندارم به خانه
برگردم. من امروز خانه را دوست ندارم.

موضوع عمّه می در میان بود. با انتقال به خانه‌ی
جدید، مادر و پدر فکر کردند که عمّه را چند روزی در
خانه‌ی خود نگه دارند. او می‌توانست در طبقه‌ی پایین
بخواهد. در اتاق مطالعه تختی برای او گذاشته بودند.

کریستینا نسبت به عمّه می دو حس متفاوت داشت.
اوّل اینکه او پیرزن دوست‌داشتنی کوچکی بود با موهای
نقره‌ای که کلامی نمی‌گفت. دوّم اینکه با آمدن او به خانه
کریستینا به نوعی احساس ناراحتی می‌کرد.

اسب سنگی آبی رنگ زیبایی بر روی دو پا بر پایه‌ای
ایستاده بود. کریستینا از روی شانه نگاهی اجمالی به
موزه انداخت. در سمت دیگر، نگهبان موزه روی
صندلی نشسته بود. کریستینا دست دراز کرد و اسب را
نوازش کرد. او سوراخ‌های پهن بینی و یال وحشی‌اش را

تحسین می‌کرد.

نوک انگشت سردی گردن او را از عقب لمس کرد.
کسی او را زیر نظر داشت به دور خود نگاه کرد.
او زنی بود با قدّ بسیار بلند.

آن زن بر بلندای دیوار ایستاده بود و با زیبایی‌اش
چشمان کریستینا را خیره می‌کرد. لباسی به رنگ قرمز
یا قوتی به تن داشت. صورتش به سفیدی برف بود و
موهای طلایی‌اش بر روی شانه‌ها ریخته بود. او با
چشمان سبز زمردی خود در دوردست‌ها چیزی را
جستجو می‌کرد.

کریستینا زیر لب گفت: «این رنگ‌ها مانند رنگ‌های
جواهرات است!»

این زن نقّاشی بود. او از جنس شیشه‌ی رنگی بود و
آسمان آبی مانند برلیان در پشت او قرار داشت.
چمن‌های سبز زیر پای او با گل‌های سفید پوشیده شده
بود. این شیشه‌ی بزرگ به شکل قارّه‌ای روی نقشه بود.
انگار که قسمتی از آن کم بود.

کریستینا فکر کرد، پازلی شیشه‌ای ... او کیست؟ این نوع
شیشه‌های رنگی به طور معمول در کلیساها استفاده می‌شود.
اما مسلم است که او شخصیتی مقدّس یا فرشته نیست.

ناگهان، نگهبان موزه بادی در بینی انداخت و چون

شیپور صدا کرد. شاید عادت داشت که همه او را مجسمه فرض کنند و می‌خواست ثابت کند که حقیقی است.

نگهبان به سمت کریستینا برگشت و گفت: «بانوی رنگارنگی است، این‌طور نیست؟ این تصویری است که از خودش بر روی شیشه کشیده. نقاشی کنار او را دیده‌ای؟ نقاشی او می‌بایست بر روی همه‌ی پنجره نقش ببندد، ولی این فقط نیمی از تصویر اوست.»

در آن نقاشی سه پرنده دور آن زن پرواز می‌کردند. یکی از پرنده‌ها روی انگشت او نشسته و بال‌های خود را باز کرده بود. در سمت چپ او، شخص دیگری ایستاده بود. آن نقاشی فقط طرحی مدادی بود. بدون صورت و دیگر جزئیات؛ تصویری ابتدایی.

کریستینا پرسید: «چه اتفاقی برای بقیه‌ی پنجره افتاده است؟ او باقی پنجره را نقاشی نکرده است؟»

نگهبان گفت: «چرا، ولی شکست و خُرد شد. فقط این قسمت باقی مانده است.»

کریستینا جا خورد و گفت: «چقدر بد است که چیزی به این قشنگی را بشکنند. چه کسی این کار را کرده است.»

نگهبان شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «خرابکارها،



شاید هم دشمنان. به نظر می‌رسد که او زن عجیبی بوده است.»

نگهبان شروع کرد به بازی با کاغذ در دستش. او به اندازه‌ی کافی صحبت کرده بود. چقدر بد شد، کریستینا می‌خواست بیشتر راجع به این زن بداند. او دلش بستنی هم می‌خواست، با این حال هنگام خارج شدن از آن بخش به عقب نگاهی انداخت.

چشمان زن حرکت کرده بود. او به کریستینا نگاه می‌کرد.

کریستینا فکر کرد، آنها همیشه راجع به نقاشی‌ها همین را می‌گویند، این طور نیست؟ مونا لیزا هم انگار به آدم نگاه می‌کند. چشمان آن شوالیه‌ی پرمو با کلاه هم انگار تو را در اتاق تعقیب می‌کند.

آن بانوی شیشه‌ای چیزی می‌خواست. انگار که چیزی نمانده بود از آن بالا به پایین بیاید!

ناگهان، کریستینا احساس کرد که دلش می‌خواهد با خانواده‌اش باشد. پله‌های مرمری را به پایین دوید. خیلی زود، کریستینا آنها را پیدا کرد.

پدر آهسته گفت: «نه، کریستینا، ما نمی‌توانیم به کافه برویم. عمّه می‌خیلی نگران است. فکر می‌کنم او اینجا را دوست ندارد.»

کریستینا به عمّه خیره شد و فهمید که این موضوع
حقیقت دارد. دست‌های عمّه می‌لرزید و صورت او از
ترس بی‌رنگ شده بود. چیزی در این موزه او را
می‌ترساند.